

ماجراهای

سینا و ستاره در همدان



محوطه پشت خانه

محوطه پشت خانه سینا، دوست داشتنی ترین جای دنیا برای سینا و ستاره بود؛ جایی که ساعت‌ها با هم بازی می‌کردند و زمان از دستشان درمی‌رفت. آنجا پر بود از درخت و بوته‌هایی با گل‌های خوشبو. یک در چوبی خیلی قشنگ و بزرگ توی زیرزمین خانه سینا بود که به آنجا باز می‌شد. از آنجایی که پدر بزرگ سینا خودش همه ساختمان را ساخته بود، کلید آن در چوبی، همیشه دست خانواده سینا بود. بچه‌ها وقتی می‌خواستند به محل بازی دنجشان بروند، باید کلید در چوبی را از پدر و مادر سینا می‌گرفتند و به زیرزمین می‌رفتند و قفل در را باز می‌کردند.

گاهی وقت‌ها باز کردن قفل سخت بود. در خیلی قدیمی بود و آنها باید دوتایی و با زور قفل را باز می‌کردند، اما برای آنها اصلاً مهم نبود؛ چون ارزشش را داشت. این در تنها راه وارد شدن به جایی بود که آنها ساعت‌ها به دور از هیاهو، کلی خوش می‌گذراندند. وقتی داشتند از پله‌ها پایین می‌رفتند، سینا به ستاره گفت: «دپا لیز نخوری! آقای همدانی پله‌ها رو تازه نشسته.»

ستاره گفت: «داین ساختمون همیشه برق می‌زنه و تمیزه! معلومه آقای همدانی خیلی اینجا رو دوست داره که انقدر تمیز نگهش می‌داره.»



سینا گفت: «می‌دونی، بابام می‌گفت قبل از اینکه پدربزرگم این ساختمونو بسازه، آقای همدانی و خونواده‌ش اینجا خونه داشتن. بعد این زمینو به شرطی به بابابزرگم فروختن که یه طبقه از آپارتمانای جدیدو به اون و خونواده‌ش بدن. آقای همدانی هم از اونا قول گرفت که این محوطه، همیشه خالی بمونه و چیزی توش نسازن.»

ستاره حرف سینا را قطع کرد و گفت: «دبعدشم آقای همدانی سرایدار اینجا شد و نگهداری از همه‌چی، وظیفه‌ی اون شد. اینا رو می‌دونم، هزاربار برام تعریف کردی.»

سینا گفت: «چراغ‌قوه‌ی موبایلتو روشن کن؛ این راه‌پله هم خیلی تاریکه، هم خیلی پیچ‌درپیچ.»

نور چراغ‌قوه به راه‌پله تابید. دیگر از دیوارهای مرمری و صاف ساختمان خبری نبود. دیوارهای راه‌پله از سنگ‌های بزرگی درست شده بود که سالیان سال پیش از معادن اطراف کوه الوند به آنجا آورده بودند. هرچه جلوتر می‌رفتند سنگ‌های غول‌پیکرتری را می‌دیدند. سنگ‌هایی که از قد هر دوی آنها بلندتر بودند. تا اینکه به در چوبی قدیمی رسیدند. سینا کلید اسرارآمیزترین جای دنیا را از جیبش درآورد.



به محض بازشدن در، تمام راهپله روشن شد. سینا و ستاره شبیه پرنده‌های از قفس آزادشده‌ای بودند که انگار واقعاً می‌خواستند پرواز کنند.

آنها باعجله خودشان را به محل محبوبشان رساندند؛ زیر درخت گردوی تنومند، یک ماشین قدیمی بود که از سال‌ها قبل، یعنی قبل از ساختن آپارتمان‌های جدید، همان جا بود و به‌خاطر درخت بالای سرش از آفتاب و باران در امان مانده بود. ماشین قدیمی، جای نشستن و استراحت کردن آنها بود.

ستاره به محض اینکه روی صندلی ماشین نشست، گفت: «دخب، اول چی بازی کنیم؟»

سینا جواب داد: «قایم‌موشک چطوره؟»

ستاره با صدای بلند گفت: «قایم‌موشک دونفره که مسخره‌ست!»

خیلی زود به خودش آمد و ادامه داد: «سینا! ببخشید داد زدم. من کلاً این هفته توی خونه داشتم کلافه می‌شدم. می‌دونم چیه... اصلاً ولش کن. هرچی تو بگی، من اشتباه کردم. من چشم می‌ذارم، تو برو قایم شو. هر کس اول برگرد تو ماشین، برنده‌ست. خوبه؟»



با خنده از ماشین بیرون آمد و گفت: «خودت می‌دونی کی برنده می‌شه؛ من خیلی فرزم، تو هم مثل لاک‌پشت، کندی.»

سینا گفت: «قبوله! تو چشم بذار، فقط زیرچشمی نگاه نکنیا!»

ستاره کنار ماشین، زیر درخت ایستاد و چشمانش را بست و شروع کرد به شمردن. سینا به طرف بوته‌های نزدیک ساختمان رفت و همان جا قایم شد. ستاره وقتی شمردنش تمام شد خودش را به وسط زمین رساند و سینا را صدا کرد.

من دارم می‌آم. می‌دونم کجا قایم شدی.

سینا که نزدیک شدن ستاره را می‌دید، خودش را بیشتر زیر بوته‌ها پنهان کرد. ناگهان زیر پاهایش خالی شد و محکم روی یک در چوبی قدیمی افتاد. در، به محض افتادنش از جا درآمد و سینا توی یک گودال پرتاب شد. آنجا شبیه یک اتاق بود؛ اتاقی که تا آن زمان از وجودش خبر نداشت.

